

مثنویات بهار

کمان گردد از بار پشت درخت
 کند عرضه هر کار گاهی هنر
 نه آن يك ز شادی نه این يك ز درد
 فروشند کالای این کار گاه
 ز امرود و از آلوی گونه کون
 بهر سو بهم چیده بینی هزار
 شوند و رسد نوبت تاك پیر
 بدست اندرش عقدی از لعل ناب
 ز در و ز یاقوت شایسته تر
 خردمندش انگور پنداشتی
 یکی نرم پشمینه چو خا بدوش
 ز بیم خزان گرد گشته بخویش
 دو دیده پر آب و دو رخ پر شکنج
 گران وار و سنگین سرازتاب تب
 بروی ترنج و بچهر بھی
 بر این زرد رویان تفتیده چهر
 برین کار کرپیشگان چون گذشت
 بدشنه زند کردن صبر را
 پس پشت او ابر چون پیل مست
 شود چهره آسمان نا پدید
 چکد اشك حسرت ز چشم سپهر
 دی آید یکی درع روئین بتن
 شود زرد رخساره آفتاب

چنین تا کشاید مه تیر رخت
 شود گرد محصول هر کار گر
 رخ سیب سرخ و رخ نار زرد
 بمرداد و شهریور و مهر ماه
 ز انجیر و از نار غرقه بخون
 چه از سبز بار و چه از سرخ بار
 فروشند گان از صغیر و کبیر
 بخم کرده بالا و دیده پر آب
 همانا که از لعل بایسته تر
 اگر لعل صد خاصیت داشتی
 در آید سپس آبی زرد پوش
 نهان کرده يك پای و سر برده پیش
 در آیند پس باد رنگ و ترنج
 رخان زرد و تب خاله بر گرد لب
 کجا بنگرد ابر آبان مهی
 بگوید بیاد اینت بیداد مهر
 که تا ما برفتم بیرون زدشت
 شود باد همداستان ابر را
 خروشان ز بالا شود سوی پست
 دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید
 بیغما رود جمله کالای مهر
 پریشان شود روز کار چمن
 ز بیداد دی باغ گردد خراب

جهان ای پسر نیست جای درنگ اگر فیصر روس، اگر شاه زنگ

نیاید همی بر کس این ساز و برگ

جوانی است، پیری است، و آنگاه مرگ

آفته



این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که بهار از دوستان بختیاری خود شنیده و بنظم در آورده است .



بد اندر حدود چغا خور، لری	لری غولدنگی، چغاله خوری
بدش، بختیاری وش، آفته نام	وز آفتگی بخت یارش مدام
زنادانی و خست و عشق پیل (۱)	مثل بود در بین ایل جلیل
زنی داشت کد بانو و خوشمزه	ز جمله جهان عاشق خربزه
ولی دایم از دست شوهر برنج	چو گنجینه از دست مار شکنج
خدا داده بودش از آنشوی نیز	نر و ماده بس کره خرد و ریز
یکی سال، فالیز لر شد خراب	که آفته آنرا نداد ایچ آب
در آمد پس تیر، مرداد ماه	ز لر کرگان خاست فریاد و آه
زن لر بدو گفت با حال زار	چه سازیم امسال بی سبز بار
ز تو سر زد ای ابله خر، بزه	که امسال ماندیم بی خربزه
خود این سرزنش کار آفته ساخت	هر اورا بیکبار آشفته ساخت
ز خاک چغا خور چغک وارجست (۲)	بیاده سوی اصفهان رخت بست
بنخود گفت تا کم کنم قهر زن	روم خربزه آرم از بهر زن
بگر کاب رفت و دیوروزی بماند	وز آنجا بسوی چغا خور براند

(۱) پیل بلهجه بختیاری پول است .

(۲) چغک بنم اول و ثانی در خراسان گنجشک را گویند .

مثنویات بهار

ز بار کران ناله و آه داشت
 بهر ده قدم یکدو خربوزه خورد
 درشت و کران سنگ و مرغوب را
 و گر جان شیرین ز تن می‌رود
 برم تا بدانند طفلان من
 ندارد چو آفته غیرت کسی
 هوا گشت تفتیده در گرمگاه
 ولیک از درونسو پرآزار بود
 ولیکن شکم داغ خربوزه داشت
 ز تاب حرارت دلش آب شد
 خوش اندام و زرین چوبالشت زر
 نهیب زن اندر دلش سکه خورد
 بنزدیک مردم حمیت نمای
 نگهدار نزدیکشان آبروی
 که ارمان خربوزه آسان شدش
 ازین راه دایم گذر میکنند
 بپهنای دینار یا در همی
 بر این خوردن خربزه بنگرند
 شود آبرویم فزون زین نشان
 بخورد آنچه را یافت زان خوشمزه
 بر آن مانده از مغز بسیار باز
 ازین کاو شده خان بخود پف نمود!
 بدین رای نستوده نمود بس
 که گویند خان چاکری داشت هم

یکی بار خربوزه همراه داشت
 بتدبیر خود را سبک بار کرد
 نگه داشت خربوزه خوب را
 که گر دین و ایمان من می‌رود
 من این آخرین هدیه را پیش‌زن
 که آفته را هست غیرت بسی
 چو شد چند فرسنگ بیرون ز راه
 اگر چه برونسو سبکبار بود
 زبیم زن ارچه دهان روزه داشت
 ازینحال آفته بی تاب شد
 نگه کرد خربوزه ای دید تر
 بر آورد چاقو ولی یکه خورد
 بخود گفت: آفته غیرت نمای
 سر و همسرانت همه نام جوی
 پس آنگاه فکری بمغز آمدش
 بخود گفت یاران سفر میکنند
 ازین خربزه من ببرم کمی
 کز اینجای چون مردمان بگذرند
 بگویند از اینجا گذشتست خان
 سپس حمله ور گشت بر خربزه
 بینداخت آن پوست های دراز
 چو آن خورد لختی توقف نمود
 شکمبارۀ پر هوا و هوس
 بخود گفت آنرا بدنجان زخم

در افتاد بر پوستها چون هژبر
 چو از گوشت آن پوستها شد تهی
 بخود گفت خان اسب هم داشته
 چو این نور الهامش از مغز تافت
 مگر دل ندادش کزان بگذرد
 پس آنکه بپاخواست چون فرّه شیر
 نگه کرد و آن تخم خربوزه دید
 بخود گفت هر چیز در عالمست
 من این نقشهائی که بستم همه
 چه حاصل که این تخم مانم بجای
 ز بهر من ایدر چه حاصل شود؟
 چو دل را بجاروب اندیشه رفت
 همان به که گویند از این دهکده
 چو از کف برون شد مهار هوس

بدندان زد آن پوستهای سطر
 بیفکند و شد چند گامی رهی
 که از خربزه پوست نگذاشته!
 از آن پوستها کس نشانی نیافت
 وزان پوستها رنج و زحمت برد
 که پوید سوی خانه وزن دلیر
 ز رنگ خوش آن دلش بر دمید
 ز بهر نشاط بنی آدمست
 نبودند جز یافه و دمدمه
 که گویند خان هشته آنجای پای
 چه خانی بیاید چه خانی رود
 همی خورد از آن تخم و باخویش گفت
 «نه خانی اویده نه خانی رده» (۱)
 رهائی نیابد از و هیچکس

سوارش اگر دشمن است ار که دوست

برد تا بدانجا که دلخواه اوست

يك بحث تاريخي

در حضور شاهنشاه

این ملاقات شاهانه ظاهراً در زمان وزارت فرهنگ بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی
 یا اندکی پس از آن دست داده و منظومه ناتمام مانده است.

مثال آمد از در که پادشاه

ره آستان ملك بر گرای

یکی روز فرخنده از مهر ماه

که برخیزوی کاخ مرمر گرای

(۱) یعنی نه خانی آمده نه خانی رفته. و این عبارت در میان بختیاری ضرب المثل است.

مثنویات بهار

پذیرفته نزد شهنشاه شدم
 بر آورده از مرمر تا بناك
 نهاده بر او کنبدی پرنگار
 نگاریده ارژنگها زیر پای
 چنان کرده صنعت که دل خواسته
 همی جسته پیشی هنر بر هنر
 سخن گفته در گوش دلها برآز
 بخود بینی خویش بدبین شدم
 برویم ز مینو دری گشت باز
 بتالار خاتم درون آمدم
 به تعظیم گشتم به پیشش دوای
 پس از روزگارم پرسید گرم
 سخنها پرسید و پاسخ گرفت
 بدوزان رزم دلیران رسید
 که کنند بنیاد یونانیان
 وزان پهلوانان پر خاشگر
 وز آثار و آغاز و انجامشان
 که شد در لغت پهلوی و پهلوی
 که مردانه بنیاد شاهی نهاد
 سپس ره بیستند رومیه را
 که از کینه بیرید (سورن) سرش
 که ایرانیان آمدندی ستوه
 نماند آنکه اسبی کشد زیر زین
 فکندند در کاخ دارا شرار

پذیرفتم و سوی در که شدم
 یکی کاخ دیدم سر اندر سماك
 هنرمندی اوستادان کار
 بدهلیز و کاشانه و سر سرای
 تو گفتی بهشتی است آراسته
 بهر مشکو از طاق و دیوار و در
 بهر گوشه گویا لبی سحر ساز
 از انبوه آئینه خود بین شدم
 چو رفتم بر اشکوب دوم فراز
 پرستنده ای رهنمون آمدم
 شهنشاه را دیدم آنجا بیای
 شهم جای بنمود و بنشست نرم
 ز مهرش دلم فال فرخ گرفت
 پس آنکه بتاریخ ایران رسید
 شهنشاه پرسید از اشکانیان
 ز پرتو نژادان آرش کهر
 بشه عرضه کردم همه نامشان
 سخن گفتم از پرتو و پرتوی
 ز ارشك سخن کردم و مهر داد
 براندند از ایران سلوکیه را
 ز کار (کراسوس) و آن لشکرش
 ررزم (تراژان) و رومی گروه
 پس از مرگ دارا، بایران زمین
 ز یونانیان کار ما گشت زار

مثنویات بهار

نماندند از زند و استا نشان
 کتب خانهای مغان سوختند
 کشیدند یکسر بزیر نگین
 نه فرهنگ ماند و نه تخت و نه تاج
 سر بخت ایران بر آمد ز خواب
 یکی مرد جنگی بزین برنشست
 بکین کیان دست مردی کشاد
 درآمد به بن دوره بندگی
 فروزنده شد فر شاهنشاهی
 ز نو آرشی تیر پرنده شد
 سر انداز شد تیغ لهراسبی
 ز یونانیان آشتی وا گرفت
 یکی کور بگرفت و دیگر گریز
 زمین شد ز یونان سپه لعل کون
 بانطاکی و شام دادند پشت
 وزان بیخ یونان بر انداختند
 بیونانیان مانده بد یادگار
 بفرهنگ یونان در آویختند
 زده سکه پادشاهی بزیر
 گرفتند آن پادشاهی بچنگ
 ز بیگانه مشرق برداختند
 بجستند بر خیل ترکان ظفر
 ز آشور تا مرز کشمیر و چین

بگشتند سی تن شه و شهربان
 در ایوانها آتش افروختند
 ز سوریه تا مرز پنجاب و چین
 گرفتند از مرد درویش باج
 که ناگه ز مشرق دمید آفتاب
 ز پهلوانان زهگیر شست
 مهین ارشک شیر دل مهر داد
 ز نو جوش زد چشمه زندگی
 ز بیگانه شد شهر ایران تهی
 کیانی کمان را زه افکنده شد
 سپر کوب شد گرز کرشاسبی
 فلک بویه کین دارا گرفت
 سپاه سکندر درین دستخیز
 ز شهر هری تا در تیسفون
 بجستند از آن رزمگاه درشت
 پس آنکه بیلخ گزین تاختند
 ز پنجاب تا مرز چین و تار
 ز خود پادشاهان بر انگیختند
 شده نامشان دولت باختر
 بر اندند اشکانیان بیدرنگ
 بسی رزمهای گران ساختند
 پس آنکه بخوارزم ودشت خزر
 بسالی سه آمد بزیر نگین

ز جوشن شکافان صحرا نورد

بر آمد ز خوارزم و قیچاق کرد

معلم و شاگرد

همی لام را خواند پیوسته نون
 معلم بدرسش زبان بر کشاد
 انف یاد داد آن ادیب خرف
 معلم بر آشت و گوشش فشرد
 فرو خواند کودک بفرمان انف
 بزد بانك بر كسودك ناگزیر
 انفخوان و گریان وسیلی خوران
 که امروز پور گرامی چه خواند؟
 الف را انف خواند مانند روز
 الف گفت باید بسان پدر
 الف را انف خواند چالاک و چست
 که نشنیده جز فا و نون و الف
 پس از دیگران گفته راست جوی

* * *

ادیبی زبان در طلاقت زبون
 نو آموزی او را بچنگ اوفتاد
 بدان کودک خرد، جای الف
 بناچار الف را انف خواند خرد
 بدو گفت انف چیست میخوان انف
 دگر باره آشت استاد پیر
 نو آموز روزی بیود اندر آن
 شبانکه پدر در کنارش نشاند
 شب همچنان کودک دلفروز
 پدر گفت انف چیست جان پدر
 چو بشنید کودک الف را درست
 چسان از انف میشود منصرف
 تو خود فا و لام و الف راست گوی

پس آنکه به نیکی صلا میزنی
 سپس دیگران را ز بد دور کن
 «رطب خورده منع رطب چون کند»
 نه بندد بحکمش دکان، می فروش
 که خود کار بندند گفتار خویش
 بلوطی بود کاندر آن مغز نه

تو بر نیکوئی پشت پا میزنی
 تو بد را نخستین ز خود دور کن
 تب آلوده درمان تب چون کند
 چو حاکم کند می شبانگاه نوش
 کسان بهره یابند از آثار خویش
 اگر گفته نغز است و دل نغز نه

و کردل درست است و گفتار بست

از آن گفته يك دل نگردد درست.

ترجمه يك قطعه فرانسه

یکی کودک از لانه جغدی کشید
 هم او را یکی بچه غاز بود
 بمدرس درون هر سه ره داشتند
 ز بس کاندرا آن جای بشتافتند
 ز (هر دوت) سخن کرده از بر بسی
 شبی را بهنجار اهل خبر
 کز اقوام و از شهریاران پیش
 در آغاز گفتار، شد گریه راست
 همه عالم و عاقل و دین پرست
 ز جانند نزد خدایان رهی
 بر آورد جغد از دگر سو نوا
 من آن قوم را دوست دارم بسی
 کرا باشد آن لطف و آن دلبری
 بخندید از این ماجرای دراز
 که هیات، هیات ازین فکرورای
 گر اینست پس رومیان کیستند
 بیک جای شد کرد با مهتری
 فراوان هنرها بیک مرز و بوم
 مرا دل کشد سوی این قوم باز
 فضیلت فروشان جدل ساختند
 خردمند موشی در آن پرده بود
 بگفتار آنان همی داشت گوش

بصحن دبستانش می پرورید
 که با گریه پیر همراز بود
 بر کودکان دستگه داشتند
 ز علم و خرد بهره ها یافتند
 ز (تیتلیو) هم خوانده دفتر بسی
 جدل سر نمودند با یکدگر
 کدامند اندک، کدامند بیش؟
 که از مردم مصر بهتر کجا است
 همه برد باران آئین پرست
 همین يك صفتشان بس اندر بهی
 که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
 وزان قوم بر تر ندانم کسی
 هم آن زور بازوی و نام آوری
 بغوغا سخن کرد آغاز، غاز
 وز این ژاژ گفتار شوخی نمای
 بر رومیان دیگران چیستند؟
 بزرگی و مردی و کند آوری
 نهادند و بر آن نوشتند روم
 جهانجوی را برد باید نماز
 ز صحبت به بیغاره پرداختند
 که اوراق علمی بسی خورده بود
 نگر تاچه گفت آن خردمند موش

غرض را اجیرید بر خیر خیر
همان جغد را قوم آتن ستود
بغازان خورش بود و نذر و رسوم
که تان هر یکی دل بجائی کشید

که ای چیره دستان نغز هجیر
بر مصریان گربه مسجود بود
هم اندر (کپی تول) ز دربار روم (۱)
ز هر یک بهر یک نوائی رسید

عقیدت چو گاهی است هر جا گرای
برو بر غرض چیره چون کهر بای

رفیق بد

بخود، خوردن روزه کردم حرام
پیا خاست پایان روز دراز
بر پاک یزدان نیازی کنم
شدم با رفیقی سوی خانقاه
زدم بی محابا دو قلاج بنگ
کشیدم به میخانه رطلی سه چار
زد آتش بجان باده اعل رنگ
مرا برد از آنجا بیزم قمار
ز کف دادم و روی بر کاشتم
یکایک زر و سیم در باختیم
چپ و راست پوینده سست و خراب
تن از بنگ و می ناتوان ساخته
شدم تا بکوثی که مقصود بود
زنان خویش را که برین که بر آن
که چون حلقه خمید نا که تنم
زدم حلقه بر پای آن در چومار

بروزی مبارک ز ماه صیام
سحر خوردم و خفت بعد از نماز
شدم تا بمسجد نمازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه
بجای نماز اندر آن قعر تنگ
وزان جایگه با یکی باده خوار
شکم خالی و سر پر از دود بنگ
رفیقی مقامر کشیدم مهار
هر آن سیم کاندر میان داشتم
ز مستی سر از پای نشناختم
وز آنجا سوی خانه کردم شتاب
شکم خالی و کیسه پرداخته
پی شب نشینی که معهود بود
ز دیوارها مشت و سیلی خوران
زدم دست تا حلقه بر در زدم
بیچید پایم بسر حلقه وار

مثنویات بهار

مرا دید و دودش بسر در گذشت
 بوضعی پریشان و حالی تباه
 مرا جملگی مرده پنداشتند
 نفس را ره آمد و شد نهان
 وز آب و گل آهار داده عبا
 وز افیون دم عیسوی ساختند
 بپا خاست زان معجز آسا دخان
 جدل کرده با بنگ و افیون ومی
 کم ازپا نیفکند و ماندم بجای
 چو بودند یاران بدیگر صفات
 زُ بن بر کند پند آموز کار
 بیک شب چه آمد ازین چاردوست
 که بر دم سوی خانه بعد از سه پاس

پس از من رفیقی بمن بر گذشت
 بدان خانه ام برد از آن جایگاه
 رفیقان چو نبضم نگه داشتند
 پریده رخ و قفل گشته دهان
 بشولیده مندیل و پاره قبا
 رفیقان بدرمان بپر داختند
 پس از نیمه شب این تن نیمه جان
 من از ناچسبانی بگردار نی
 عجب دارم از مرگ بیدست و پای
 چه سود از پدر درس صوم و صلوات
 رفیق بد و نامده روزگار
 ببین کم بجان و بخون و بی پوست
 بجان دارم از یار پنجم سپاس

چو خواهی بدانی همی راز من
 ببین تا چه مردیست انباز من

فرشته عشق

با فرشته عشق شد داستان
 کمانی و تیری بیچنگ اندرش
 سیاهی و برف اندر آفاق پخش
 بدیوانگی راه عاقل زدند
 همانکه «اریس» اندر آن پرکشاد
 دو مژگان ز سرما فتاده بهم
 رخانش چو پیروزه نا بسود

«اریس» اندر افسانه باستان
 چو گلروی و چون شاخه گل برش
 شبی بود طوفانده و پر درخش
 بنا که در خانه دل زدند
 دل از جای برجست و در برکشاد
 دو بال از تف برف گشته دژم
 لبانش چو جزع یمانی کبود

مثنویات بهار

چو شاخ گل تازه در نو بهار
 که مهمان ناخوانده خواهی همی؟
 که وقف است بردوستان این سرای
 که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای؟
 رخانت چو یاقوت کانی چراست؟
 چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
 بترسی مگر از بد بد کمان؟
 بنرمی در آن ویژه پستو شدند
 که او را بر افریخته سوخت دل
 چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت
 بلا بر دل عاشقان تا زدا
 «کمان را به زه کرد و اندر کشید»
 که ناگه بر او تیر پرتاب شد
 شرارش دل مرد و زن سوخته
 گذارنده سرزنش های سرد
 همه اشک و بیماری و ابتلا
 بدل آتشی در زد و در گرفت
 سرا پای دل را بخون در کشید
 فرشته بدان خانه اندر نشست
 که دست «اریس» اندر آن مهر کشت

* * *

دل شاعر آماج سهم خداست
 جهان گردد از شعرش افروخته
 اگر گفته من بود سوزناك

ز برف و ز سرما تنی لرزدار
 بدل گفت در آن سیاهی همی
 بدو گفت دل کودکا! اندر آی
 درین برف و سرما کجا بوده‌ای؟
 لبانت چو جزع یمانی چراست؟
 چرا مژگان را بنخم کرده‌ای
 بدستت چرا هست تیر و کمان؟
 درین گفتگو تا بمشکو شدند
 به پستو یکی آتش افروخت دل
 دو دستش بگرمی بر آذر گرفت
 کجا عشق خوشطبعی آغازدا
 خداوند عشق آستین بر کشید
 دل از شوخی عشق در تاب شد
 خدنگی چو الماس افروخته
 خدنگی همه خواری و رنج و درد
 خدنگی همه داغ و هول و بلا
 خدنگ «اریس» از کمان پر گرفت
 خدنگ اریس از کمان سر کشید
 خدنگش بدل خورد و تاپر نشست
 در آن دل میندار پندار زشت

ز قلب کسان قلب شاعر جداست
 چو باشد دل شاعری سوخته
 بدل برق سوزنده دارم چه باک

مثنویات بهار

برنجد چو در مه‌رت آرد شکی
بر آن دمبدم برق و باران و برف
نه در سور و شادی، نه در ماتمی
بدست آیدت گر بدست آوری
نشانش چون گل بزلف اندرون

دل شاعری چون دل کودکی
دل شاعران چیست؟ دریای ژرف!
نیاساید از برق و طوفان دمی
دلی با چنین کبر و پهناوری
در آویزی از تار موئی نگون

توانی در او دست یازی همی
چو طفلان بدو لعب بازی همی

نقش فردوسی

فرشته بخاک آمد از آسمان
دل دیو ریمن بتاب اندر است
کشاده در دل بسروی سروش
روان شد بدعوتگه زرد هشت
پژ و هیدن هردلی سر گرفت
فرشته از آنجای دم در کشید
در آن هر چه دید آن نبشتن گرفت
شود چون دل پارسا تابناک
کشد دیو، خمیازه نا بکار
بدست اندرش نامه‌یی دلپسند
فرشته بر آن ترجمانی شده
بهر نقش رنگی دگر یار بود

پژوهندگی را سپیده دهان
بدانگه که مردم بخواب اندر است
بدانگه که یکسر غنوده است هوش
فرشته در آمد چراغی به مشت
بایران زمین جستن اندر گرفت
هر آن دل که دیو اندر آن خفته دید
بهر دل که بُدپاک، کشتن گرفت
از آن پیش کاین تیره پهنای خاک
از آن پیش کز قهر دریای قار
سوی آسمان شد سروش بلند
ز هر دل در آن داستانی زده
بهر دل دگر نقش، دیدار بود

بجز یاد فردوسی یاک رای

که در هردلی داشت نقشی بجای

داستان رستم و اسفندیار

بیاغ مہی خسروانی درخت
 فراز نندہ چتر شاہنشہی
 بہر جای در پردلی داستان
 برو بوم ارجاسبی سوخته
 رہا نندہ مهر بان خواہران
 بریدہ سر اژدہای دمان
 زدہ بوسہ بر دست پیغمبرا
 فرستادش اندر دم جانور
 ز تیر گز رستم داستان
 نگون گشت آن زردہشتی علم
 بزاری گریبان خفتان درید
 بدر مر مرش جوی خونین روان
 ز داستان و این کنبد لاجورد
 ز بد روزی پور دل بر دو نیم
 بزیزد ورا بشکرد روزگار
 فتادہ چنان چون بخون خفته غرم
 بر آن زعفران سرخ می ریخته
 دو سیلاب خون تاخته بر دو روی
 خدنگی ز خون سرخ ، پیکان و پر
 دو آہو غنودہ بخواب کران
ناتمام

چو اسفندیار آنشہ نیک بخت
 فروز نندہ چہر دین بہی
 فرایندہ کشور باستان
 بروئینہ دز آتش افروختہ
 قتالندہ جنگ کند آوران (۱)
 بمردی گشودہ رہ ہفت خوان
 خم آورده در پیش یزدان ، سرا
 برزمی کجا ناستودہ پدر
 بر آن شوم پیکار زابلستان
 فرو خفتش آن نرگسان دژم
 پشوتن برادیش بر سر دوید
 ز یکسوی بہمن بیامد دوان
 فرو مانده زال اندر آن کار کرد
 ز پیشینہ گفتار موبد بہ بیم
 کہ ہر کس کہ خون یل اسفندیار
 شہ اسفندیار اندر آن خاک گرم
 بدو گونه اش زعفران بیخته
 دو چشمش چو دو جوی وزان ہر دو جوی
 بدو چشم دست و بدست دگر
 خم آورده پشت و کشیدہ دو ران

راستی

شنیدم که شاهنشاهی نقش بست
 درین باغ تا راستی، رسته ای
 بگو راست، و بر بیم جان داردت
 یکی روز درمکه غوغا بخاست
 بیاری رسیدش یکی راد مرد
 بره در رسیدند غوغا ثیان
 بگفتند کاین چیست؟ گفت این نبی است
 گزند آوران بی گزندان شدند
 ز راهش گذشتند و بگذشت پیر
 نگر تا پیمبر چه گفت از خرد:
 شنو تا بدانی که این راز چیست
 مگوی آنچه داری بدل راست راست
 بسا راست کاشوبها راست کرد
 نه هر راست را بایدت گفت نیز
 کجا فتنه خیزد ز گفتار راست،
 گروهی دروغی روا داشتند
 دروغی کجا سود آید از آن
 منت راست گویم که چونین دروغ

ابر خاتم خویشتن: «راست رست»
 و گر شاخ ناراستی، خسته ای
 که خود راستی در امان داردت
 بکین محمد که میگفت راست
 بچیزش پیچید و بردوش کرد
 گرفتند آن مرد را در میان
 درین پشتواره جز او هیچ نیست
 بشوخی گرفتند و خندان شدند
 وز آن راستگوئی برست آن امیر
 «بگوراست هر چند مرگ آورد» (۱)
 که گر نشنوی بر تو باید گریست
 که هر راست را باز گفتن خطاست
 وز آن گفته خصم آنچه میخواست کرد
 نگر تا نگوئی بجز راست چیز
 خموشی گزیدن در آنجا رواست
 بیک جای و آن خیر پنداشتند
 به از راست کاشوب زاید از آن
 و گر سود بخشد ندارد فروغ

ز خوبی زیان خاستن بودنی است

ولی در بدی هیچکس سود نیست

خرس و امرود

یکی گرسنه خرس در باغ جست
 بهر سو ننگه کرد با حرص و آرز
 بیالا بلند و به پهلو فراخ
 ز هر برگ رخشان یکی امرود
 بجنبید و غرید خرس از شعف
 همی جست چابک بساق درخت
 ننگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ
 بیسته است دهقان داننده کار
 همه خارها چون سر نیزه ها
 غمی گشت خرس از چنان سخت جای
 برنجید از آنکار، ز اندازه بیش
 روان گشت از آن باغ و باخویش گفت
 من این باغ امرود و این بار تر
 چو بینیش بر خاک ره سوده شد

مگر میوه تغزی آرد بدست
 يك امرود بن دید رسته دراز
 ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ
 چو نجم ثریا ز چرخ کبود
 بمالید بر خاک هر چار کف
 که پرچین خارش بدرید رخت
 همی خار بن بر شده لاخ لاخ
 بساق درخت از پی دزد، خار
 گزان نیزه ها کس نگشتی رها
 بگشت و بلیسید دو دست و پای
 و لیکن نیاورد با روی خویش
 که رسم بزرگی نشاید نهفت
 نهادم بوقف مزار پدر
 زبانش بخیرات بگشوده شد

کسی چون ز سودی جدا ماندا

مران سود را نارا خواندا

شاه حریص

ترجمه یکی از قطعات فرانسه

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟
 به «پیروس» گفت این، یکی هوشیار
 سوی روم خواهم شدن، گفت شاه
 چرا گفت؟ گفت از پی گیر و دار

هم این کشتی و پیل جنگی و مرد
 که همراز او بود و آموزگار
 بدانجا که جویندم از دیرگاه
 ستودش خردمند آموزگار

مثنویات بهار

سکندر سزد کرد این یا که شاه
 بگفتا همه خاک لاتن زما است
 که آن جمله ما را بود يك بيك
 به سیسیل از آن پس در آرم بنه
 در آید (سراکوش) را بر کنار
 نه ز آنرو که با آب و بادیم جفت
 که تاخاک (کارناژ) باز است راه
 که ما جمله کیتی بخوایم جست
 بصحرای (لیبی) و ریگ روان
 رز آن پس بتمازیم تارود گنگ
 شد آن مرز و بوم نوین زان ما
 ز جیحون برانیم تا پشت چین
 در آمد بفرمان شاه سترک
 چه فرمان کند شهریار جهان
 توانیم خندید و نوشید و خفت
 که اینرا هم اکنون توانیم کرد
 بکن هرچه خواهی، که گویدمکن؟
 سوی روم شد پادشاه (اپیر)
 شکسته سوی خانه بنهاد روی
 که کیتی کشیدش بزندان گور

* * *

که این رای رائی است با دستگاه
 چه خواهیم کردن چو شد روم راست
 خردمند گفت اندرین نیست شك
 دگر کار کوتاه شود؟ گفت نه!
 همین کشتی و لشکر بی شمار
 دگر کار گفتا تمام است؟ - گفت
 همانکه بسنده است بادی بگناه
 کنون، گفت بر بندگان شه، درست
 برانیم تا دامن قیروان
 بمصر و حجاز اندر آئیم تنگ
 چو از گنگ بگذشت یکران ما
 بیچیم از آن پس بتوران زمین
 چو این نیمه بخش جهان بزرگ
 بدستور ما گشت کار جهان
 به پیروزی و شادی آنگاه، گفت:
 بدو گفت دستور آزاد مرد
 نیفکنده پرخاش را هیچ بن
 شنیدم که نشنید پند وزیر
 شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی
 همی خواست کیتی ستاند بزور

نصیحت بسی گفته اند اهل هوش
 حقیقت برون از یکی حرف نیست
 حقیقت بکس روی بارو نشد

ولی نیست گوش حقیقت ندوش
 کجا داند آن کز حقیقت بری است
 از این رو سخنها دگر گونه شد

مثنویات بهار

درازی نهادی و کوتاه شدی
بدو باز پیوست و از خود برید

سخن از حقیقت گر آگه شدی
بهار از حقیقت یکی ذره دید

چو از خودرها گشت جاوید شد

بدان ذره همراز خورشید شد

بخوان و بدان آنگهی کار کن

پدرت آنچه گوید فرا یاد دار
مکن آنچه نیکو نتانیش کرد
دگر خواستن پس توانستن است
کند راست و آید براو دهر راست
اگر بگروی بر تو باید گریست
رضای خدا جوی و خیر بشر
چو رفتی از آن راه واپس مشو
میبچ و میندیش و دعوی مکن
بخوان و بدان آنگهی کار کن
مهر رنج کان قول قولی است سست
یکی روی از آن نرم و دیگر درشت
درونی بکردارها استوار
خرد از برون زی درون رهنمون
میانجی رهی پیچ پیچ اندر است
نظر بی تحقق نیرزد به هفت
درون را بیارای همچون صدف
خزف را درون لیکن آن مغز نیست
که شکر نیارد نی بوریا

ایا پور پند مرا یاد دار
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد
سر مایه مرد دانستن است
چو مردم توانست و دانست و خواست
بچیزی کز آن چیز خیریت نیست
بهر کار کرد، ای گرامی پسر
براهی که پایان ندارد مرو
بکاری که نیکو ندانیش بن
بگفتار، کردار را یار کن
بقولی که با فعل ناید درست
دورو دارد این کیتی گوژ پشت
برونی بگفتارها پر نگار
حقیقت درون است و صورت برون
برون دیگر و اندرون دیگر است
برون را نظر خواند دانا و گفت
برون را میپیرای همچون خزف
صدف را برون چون خزف نغز نیست
مخور عشوه اهل روی و ریا

کزافه است هنگامه عامیان
تهی مغز شد طبل بی چشم و گوش
خروش جرس از سر درد نیست
فریب فریبنده مردم مخور
به پیکار جنگاوران زمان
که گرتیر دشمن جوی پیش جست
مشو غره از های و هوی عوام

که پر گوی طبل اند و خالی میان
از آنرو بچیزی بر آرد خروش
ازیرا فریبنده مرد نیست
عسل از بن نیش کژدم مخور
همان تیر مرسوم نه در کمان
تورا چوبه و چرخ باید شکست
که گیرند، هرچ آن دهندت، تمام

نهندت بیک دست بالای سر

نگون افکنندت بدست دگر

کار و عمر دراز

بمن بر مسلم شد این نکته باز
بشرطی که فکرش نگیرد شتاب
بباید کش از این سه فکرت برون
چو شب از سر روز تاج افکند
بشبگیر بر خیزد از خوابگاه
چو از خاوران روز شد آشکار
غم گردش ماه و سالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند
نه او را غم حال بانو بود
نه در دل غم کودک بیزبان
اگر باشد اندر هنر خبرتش
کند تکیه بر صنع و نیروی خویش
و گر پیشه ور با ترازو بود

که مردم بگیتی بماند دراز
مگرسوی آمیزش و خورد و خواب
بنا شد دگر فکرتی رهنمون
خورد شام و تن در دواج افکند
سر و تن بشوید بیاد اله
پی کسب روزی بچسبد بکار
بجز فکر روزی خیالیش نه
نه اندیشه از روز پیری کند
که بانوی او نیز چون او بود
که پروردگارش بود مهربان
بهر کار یزدان کند نصرتش
بعقل و هوش و زور بازوی خویش
ترازوش سر مایه او بود

بخلق خدا مهر بانی کند
 بود میل هر مشتری سوی او
 شود بهتر از مشتری کامیاب
 بود کم خریدار و اندک فروش
 دوده نیم بهتر ز یک ده یک است
 مر او را زمین و زمان یاور است
 برد آب و حاضر کند کشتزار
 طبیعت کند سعی در کار او

بویژه که شیرین زبانی کند
 چو شد عدل میل ترازوی او
 چونیکو سخن بود و حاضر جواب
 و گر ترش رو بود و بی رای و هوش
 بداگر خرید و فروش اندکست
 و گر کشت کار است و برزیکرست
 پیا ئیز بندد کمر استوار
 چهار آخشیجان بود یار او

که گفتار زردشت پیغمبر است
 ستون جهان مرد برزیکر است

کوشش و امید

ترجمه از یک قطعه فرانسه

بره کشت نا که بسنگی دچار
 گرم کرده راهی ده ای نیک بخت
 زدش سیلی و گفت: دور ای پسر!
 بکندن در استاد و ابرام کرد
 کز آن سنگ خاراهی بر کشود

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
 بنرمی چنین گفت با سنگ سخت:
 جناب اجل کش گران بود سر
 نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود



بهر چیز خواهی کماهی رسید
 که از یأس جز مرگ ناید بیار

ز کوشش بهر چیز خواهی رسید
 برو کارگر باش و امیدوار

گرت پایدار است در کارها
 شود سهل پیش تو دشوارها

رنج و گنج

که سرمایه جاودانی است کار
 بفرزند کان، چون همی خواست خفت
 که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
 پشوهیدن و یافتن با شماست
 همه جای آن زیر و بالا کنید
 بگیریید از آن گنج هر جا سراغ
 بکاویدن دشت بردند رنج
 هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود
 ز هر تخم بر خاست هفتاد تخم

برو کار میکنم مگو چیست کار
 نگر تا که دهقان دانا چه گفت
 که میراث خود را بدارید دوست
 من آنرا ندانستم اندر کجاست
 چو شد مهر مه کشتکه بر کنید
 نمائید ناکنده جائی ز باغ
 پدر مُرد و پوران بامید گنج
 بگاو آهن و بیل کنندند زود
 قضارا در آن سال از آن خوب شخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان
 چنان چون پدر گفت شد گنجشان

مرغ دستانسرای

بژاغر (۱) نهان کرده باریک نای
 نه لب کاندرا آن نای دم دردمید
 فزاید بهر نغمه آوای خویش
 کشاده یکی بزمگاهی فسراخ
 بخنیاگری برده یکباره دست
 در آمیخته جمله آهنکها

تو کوئی مگر مرغ دستانسرای
 نه نای و نه انگشت نائی پدید
 نوازد بجادوگری نای خویش
 تو کوئی بر آن تنگ و باریک شاخ
 نوازند کانی سر از باده مست
 هم آهنک، با نایها، چنگها

همه سازها بر آغانی زنند
 اوانی همی بر اوانی زنند

(۱) ژاغر: چینه‌دان مرغان را گویند.

خدا و والدین

ایا كودك خوب شیرین زبان
مشو غافل از مادر مهربان
بدار این سه مقصود را نصب‌عین
نخستین خدا، زانپس والدین
خدا منعم است و مرّبی پدر
بود مادر از هر دو دلسوز تر

خدا را پرست و پدر را ستای

ولی جان بقربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم نا سوز بود
ز خارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی نهر، خارید سر
کلاهش فتاد اندر آن نهر در
بجنبید و بشتافت بر طرف آب
ولی آب را زو فزون بد شتاب
کله گه بغلطید و گه شد باوج
بفرجام گم گشت در زیر موج
چو نومید شد کل ز صید کلاه
برون قاه قاه و درون آه آه

پیاران چنین گفت: کاین رشك لاخ

برای سرم بود لختی فراخ

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار
خری را ربودند در رهگذار
یکی گفت بفروشم او را به زر
نگه دارمش گفت دزد دگر
در این ماجرا، گفتگو شد درشت
بدشنام پیوست و آخر بمشت

حریفان ما مشت برهم زنان

که دزد دگر تافت خورا عنان

آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت
یسر، آنکه سوی قاضی بر دست

مثنویات بهار

پس از رنج و بدنامی و گیرودار
یکی گفتش ای مرد کارت چه بود
چرا ز آشتی دست بر داشتی

چو روز نخستین بدو گشت یار
درین دوستی گیر و دارت چه بود
چو بایستیت باز کرد آشتی

بخندید و گفت آشتی نیست این

که جنگ دگر را میانجیست این

از بدی پرهیز

گذشته گذشته است و آینده نیست
گذشته اگر خوبا گریب، گذشت
گذشته بچنگ تو ناید دگر
دمی کاندرا آن دعوی هست تست
چو دردست تست ای برادر زمان
درین یکدم اربد کنی یا که زشت
مبادا در این یکزمان بد کنی
بمرد خدا نیست زشتی سزای

میان دو نابود، پاینده چیست؟
وز آینده کس نیز واقف نگشت
وز آینده ات نیز نبود خبر
همانست کاین لحظه دردست تست
زمان را باندوه و غفلت ممان
زمانه بنام تو خواهد نوشت
که گر بد کنی در حق خود کنی
که مرد ار ببخشد نبخشد خدای

پرهیز از آزدن نیکمرد

که بانیکمردان کسی بدنکرد

تود و بید (۱)

جهانست چون جنگلی بیکران
یکی از در میوه اندوختن
چو تابید از برج خرچنگ شیر
که این کوشش بی کران تا بکی؟
فرو هشته بر گردنت پالهنک

فراوان درخت و گیاه اندر آن
درختی دگر از در سوختن
بخندید بر بارور تود، بید
خمیسه ز بار کران تا بکی؟
شکسته سرو دستت از چوبوسنگ

متنوبات بهار

فرو ریخته برک و بارت بهم
بیاد که در این سرای سپنج
خوری غم بیاد دل شاد که؟
کسی کز برای تو تب کرد راست
کسی کاز فراق تو لب میگذرد
و دیگر که دنیا دمی بیش نیست
تو ای بارور تود فرخ سرشت
نگه کن بمن کاندین جای خوب
بزیر لگد پشت کرده بخم
کشی بار این درد و اندوه و رنج؟
بعشق که؟ بهر که؟ بر یاد که؟
اگر از برایش بمیری رواست
گر افغان کنی در غمش می سزد
در آن دم کس ارغم خورد ز ابله‌یست
چه خوش کرده‌ای اندرین کار زشت؟
نهر نجست و آندۀ نه سنگست و چوب

نقل از مجله مهر سال ۱۳۱۳

ارمغان بهار

نظم اندرز های «آذرباد مارسفندان»

از پهلوی پیارسی، در تابستان ۱۳۱۴

مقدمه

در تابستان گذشته تنهائی و فراغتی دست داد. در آن تنهائی و در بستگی بیکار نشستم و در بستگی را غنیمت شمرده با فراغ بال بنظم اندرزهای انوشه روان آذرباد مارسفندان پرداختم. اندرزهای اینمرد بزرگ که بایستی ویرا از روی حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست - مکرر پیارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه ها درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آنها باختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیر و زبر ساخته‌اند. در نسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و اهتمام (مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهر جی جاماسب اسانا) در ۱۹۱۳ بطبع رسیده یک سیروزه کوچک نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آنرا حذف کرده‌اند، با آنکه در آن سیروزه کوچک فواید علمی و ادبی بزرگی است.

اغتنام فرصت را، نخست بتکمیل ترجمه به نثر پرداخت و پس از فراغت آنرا بنظم درآورد و اکنون با حذف مقدمه منظومه، از آغاز رساله عبارات نثر و اشعار آنرا در برابر هم نوشته بدوست عزیزم آقای میرزا مجیدخان موقریادگار میسپارم و طبع و نشر آنرا باختیار ایشان میگذارم.

مثنویات بهار

ضمناً متذکر میشود که عبارت نثر را با سلوب اصل پهلوی قراردادام و لغاتی که در فرهنگها میتوان بدست آورد بحال خود گذاشت و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانست با توضیحی در میان هلال، بجای خود باقی ماند. تا هم مطالعه کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شده و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی که فرهنگها ذکر نکرده اند و ممکنست بکار ادبا و محققان آید در دسترس قرار داشته باشد، و در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شده و لغات تازی بکار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایده نیست.

م . بهار

بنام یزدان

این (است) اندر ژ انوشک روان اتروپات مار سپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد که اندرز فرزند را کرد یاد
نکونام ، یاد آذر شاد کام که بودش پدر مار اسفند نام

فقره ۱

این پیدا (است) که آذر پاد را فرزند تنی زاد (۱) نبود، و از آن پس آستان (نیاز و دعا) یزدان کرد، دیر بر نیامد که آذر پاد را فرزندی بیود، هر آینه درست خیمی (۲) زرتشت سپیتمان را زرتشت نام نهاد، و گفت که برخیز پسر (ت) فرهنگ بر آموزم.

شودم که دانا نبودش پسر بنالید زی داور دادگر
بزودی یکی خوب فرزند یافت یکی خوب فرزند دلبند یافت
بفرمود (زرتشت) نامش پدر مگر خیم (۲) زرتشت گیرد پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسر من ! کرفک اندیش بوی، نه گناه اندیش، چه مردم تاجاودان زمان زنده‌نی، چه چیز که آن مینوی (است)، بایستنی تر (پاینده ترظا).

که جان پدر کرفه (۳) اندیش باش بی آزار و بهدین و خوش کیش باش

۱- فرزند تنی زاد، در مقابل پسر خوانده است. زیرا در تمدنهای قدیم بنوت و پسر خواندگی موضوع مفصلی دارد.

۲- خیم دقیقتر از خوی است و بمعنی سویدا و خوی نهادی است.

۳- کرفه، مقابل بزه و گناه است.

مثنویات بهار

چو باید شدن زین جهان ای پسر نگر تا به مینو چه بایسته تر
 نباشد کس اندر جهان دیر پای همان مینوی کرده ماند بجای

۳

آن گذشته فراموش کن ، و آن ناآمده را بیش (۱) (و) تیمار مبر.

فراموش کن چیز های شده مبر بیش و تیمار نا آمده

۴

بخدای و سردار مرد ، وستار (۲) و گستاخ مباح .

مشو تند و گستاخ و نا استوار به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه بتو نه نیکو است تونیز بدگر کس مکن .

هر آنچه چیز کان زی تو نبود نکو بدیگر کساش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش .

یگانه شو آموزگارانت را خدا و ندگاران و یارانت را

۷

خویشتن ببندگی بکس مسپار .

مشو خویشتن بنده (۳) درزندگی مکن پیش همچون خودی بندگی

۸

هر که او باتو بخشم و کین رود هر آینه ازوی دور باش .

رود هر که با تو بخشم و بکین از او دور باش و برویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) وهمه گاه اومید بریزدان دار و دوست آن گیر که
 ترا سودمندتر بود .

امیدت بدا دار دارنده بند گزین دوستی کت بود سودمند

۱- بیش ، غم است .

۲- وستار بضم اول ، سست و ضد گستاخ (بستار - برهان)

۳- خویشتن بمعنی نفس و شخصیت است و خویشتن بنده تر کیبی است که ذلت و عبودیت فطری را

میرساند (عنصری : خویشتن خویش را دژم نتوان کرد)